

اژدهای یخی

نویسنده: جورج آر. آر. مارتین

مترجم: رضا کیا محمدی

@PDFsCom

برای:

فیلیپس

که این داستان ابتدا ایده‌ او بود

با محبت و احترام

«نویسنده»

تقدیم به:

خواهر عزیزم فاطمه

به خاطر حمایت‌ها و محبت‌های همیشگی‌اش

«مترجم»

فصل اول: فرزند زمستان

آدارا زمستان را بیشتر از همه فصول دوست داشت چراکه وقتی هوا سرد می شد ازدهای یخی از راه می رسید. او هیچ گاه کاملاً مطمئن نشد که این سرماست که ازدهای یخی را با خود آورده یا ازدهای یخی سرما را با خود به ارمغان می آورد. این از آن پرسش هایی بود که برادرش جِف را به چالش کشیده و آشفته می کرد؛ برادری که دو سال از او بزرگ تر بود و با کنجکاوی سیری ناپذیری دست و پنجه نرم می کرد. اما آدارا اهمیتی به این مسایل نمی داد. بنابراین تا زمانی که سرما و برف و ازدهای یخی همگی در زمان خود می رسیدند او خوشحال و راضی بود.



همیشه از وقت آمدن شان باخبر بود، چراکه با تولدش همزمان بود. آدارا فرزند زمستان بود و در وحشتناک ترین سرما و یخبندانی که همه به یاد داشتند به دنیا آمده بود. حتی لارای پیر، پیرزنی که در مزرعه کناری آن ها زندگی می کرد و اتفاقات قبل از تولد همه را به یاد می آورد، سخت تر از آن زمستان را به چشم ندیده بود. مردم هنوز درباره آن یخبندان صحبت می کردند و آدارا اغلب به خاطرات آنان گوش می سپرد.

مردم می گفتند که مادر آدارا در آن یخبندان وحشتناک جانش را از دست داد. مادرش در شب طولانی زایمان در کنار آتش بزرگی که پدر آدارا مهیا کرده بود نخواست و زیر لایه هایی از پتو در تخت خواب زایمانش خزید. آن ها می گفتند سرما در همین زمان به شکم مادرش نفوذ کرده بود. وقتی آدارا متولد

شد، پوست آبی رنگ پریده‌ای داشت که با لمس آن می‌شد سرما را حس کرد. پس از این همه سال هنوز پوست و بدن آدارا گرم نشده است.

و این چنین زمستان آدارا را لمس کرده بود و نشان خود را بر آدارا گذاشته و او را از آن خود کرده بود.



این حقیقتی بود که باعث می‌شد همیشه آدارا از کودکان دیگر فاصله بگیرد. او دختری کوچک و خیلی جدی بود که به‌ندرت برایش اهمیت داشت که با بچه‌های دیگر بازی کند. مردم می‌گفتند که او زیباست، با پوست رنگ‌پریده و موهای بور و چشمان آبی درشتش، به نوعی زیبایی غریبی داشت. آدارا لبخند می‌زد اما نه همیشه. هیچ‌کس تا به حال گریه او را ندیده بود. یک بار وقتی پنج ساله بود، به‌طور اتفاقی پایش را روی میخی بیرون زده از تکه چوبی که زیر برف مخفی شده بود گذاشت. میخ کاملاً در پایش فرو رفت اما آدارا نه جیغ کشید و نه گریه کرد. با همان حال لنگ‌لنگان خودش را به خانه رساند. اثر خون روی برف پشت سرش بر جا مانده بود. فقط رو به پدرش گفت:

«پدر، خودمو زخمی کردم.»

و در کل اثری از آخم و ترش‌روی و بداخلاقی و اشک‌های معمول کودکان هم‌سن و سالش را نداشت. حتی خانواده‌اش هم می‌دانستند که آدارا متفاوت است. پدرش مرد تنومند، درشت و قوی‌هیکلی بود که کاری به کار کسی نداشت. گاهی که جف با سؤال‌های بی‌شمار کلافه‌اش می‌کرد، لبخندی می‌زد.

پدرش همیشه تری خواهر بزرگتر آدارا را بغل می کرد و می خندید. خواهر آدارا که موهای طلایی و صورتی کک مکی داشت. مدام برای همه پسران محله طنازی می کرد.

پدرش گاهی هم آدارا را در آغوش می گرفت اما فقط در طی زمستان های طولانی. اما آن زمان دیگر خبری از لبخند نبود، پدر بازوانش را به دور او حلقه می زد و با تمام قدرتش بدن کوچکش را محکم در آغوش می گرفت و به خود می فشرد و از سینه هق هق می کرد و اشک های درشت و مرطوبش از گونه های سرخش به پایین می لغزید. پدر هیچ وقت در طول تابستان ها او را در آغوش نمی گرفت چرا که آن زمان بسیار گرفتار بود.

تابستان ها همه خانواده به جز آدارا مشغول کاری بودند. جف به مزرعه می رفت و به پدرش کمک می کرد و مثل همیشه سؤال های بی پایانش را درباره همه چیز از پدر می پرسید تا هرآن چه را که یک کشاورز باید بداند، بیاموزد. گاهی هم که کاری در مزرعه نداشت با دوستانش به سمت رودخانه می رفت.

در فصلی که سر همه شلوغ بود تری در خانه آشپزی می کرد و گاهی هم در مسافرخانه نزدیک به تقاطع جاده به کاری مشغول می شد. دختر صاحب مسافرخانه با تری دوست بود و پسر کوچکش نیز برای او چیزی بیشتر از یک دوست بود.

همیشه وقتی تری از مسافرخانه بازمی گشت خندان بود و با خود شایعات و خبرهایی درباره مسافران، سربازان و پیک های پادشاه به خانه می آورد. برای تری و جف تابستان ها بهترین زمان بود و در طی این فصل آن دو بیش از حد مشغول به کار بودند و اهمیتی به آدارا نمی دادند.

پدرشان از همه پرمشغله تر بود. هر روز لازم بود تا هزار کار مختلف را انجام بدهد و به محض آن که کاری تمام می شد هزار کار جدیدتر از راه می رسید. او از طلوع تا غروب آفتاب کار می کرد. در تابستان ها عضلات پدر زمخت و خمیده می شد. هر شب با بوی بد عرق از مزرعه بازمی گشت اما در عوض لبخند همیشگی اش را بر لبانش داشت.

بعد از شام کنار جف می نشست و برایش داستان تعریف می کرد و به سؤال های او پاسخ می داد و یا این که به تری چیزهایی در مورد آشپزی و کارهای مسافرخانه یاد می داد. او حقیقتاً مرد تابستان بود.

در تابستان هرگز نوشیدنی نمی خورد، مگر گاهی با دیدن برادرش و به افتخار او پیاله ای می نوشید. دلیل دیگری هم وجود داشت که تری و جف عاشق تابستان بودند، در این فصل هوا گرم و همه جا سبز بود. گل ها و گیاهان می شکفتند و زندگی در جریان بود. تابستان ها خبر آمدن برادر کوچک تر پدرشان، عمو **هال** به گوش می رسید.

هال از دهاسواری بود که به پادشاه خدمت می کرد، مرد بلند قامت با هیکلی قلمی و چهره ای اصیل درست شبیه نجیب زاده ها!

ازدهایان تحمل سرما را نداشتند، بنابراین وقتی که زمستان می شد هال و ازدهایش به سمت جنوب پرواز می کردند. ولی او هر تابستان با یونیفورم پادشاهی فوق العاده زیبای سبز و طلایی رنگش بازمی گشت، سپس از آن جا به میدان های نبرد در شمال و غرب سرزمین شان می رفت. در تمام طول زندگی آدارا همیشه جنگی در آن سرزمین وجود داشت!



هر وقت عمو هال می آمد با خودش هدایای بسیاری می آورد: اسباب بازی هایی از شهر پادشاه، جواهرات بلوری و طلایی، شیرینی و آب نبات برای بچه ها، و همیشه یک بطری نوشیدنی بسیار گرانبیمنت تا با همراهی برادرش بنوشد.

عمو هال به تری نیشخند می زد و با تعریف کردن از او تری را از خجالت سرخ می کرد، او همین طور جف را با داستان هایی از جنگ، قلعه ها و ازدهایان سرگرم می کرد ولی در برخورد با آدارا سعی می کرد تا با هدایا، لطیفه ها و آغوش گرمش لبخندی بر لب برادرزاده اش بیاورد. اما به ندرت در این مورد موفق می شد.

با همه خوبی های عمو هال، آدارا او را خیلی دوست نداشت چرا که تا وقتی هال آن جا حضور داشت بدین معنا بود که زمستان از آن ها دور است.

از طرف دیگر وقتی آدارا چهار ساله بود، شبی پدر و عمویش با این فکر که او خوابیده، در حال خوردن نوشیدنی، شروع به صحبت کردند و آدارا صحبت های شان را که در مورد خودش بود شنید. هال گفت:

«بچه جدی و گرفته ای. باید باهاش مهربون تر باشی، جان! نمی تونی برای اتفاقی که افتاد اونو سرزنش کنی.»

پدر آدارا در حالی که صدایش به واسطه نوشیدنی گرفته بود پاسخ داد:

«نمی تونم؟! آره فکر نکنم نتونم. ولی خیلی کار سخته. اون بدجوری شبیه پُث می مونه. اما به هیچ شکلی گرمای پُث رو نداره. می دونی، زمستون تو وجود این دختره. هر وقت که لمسش می کنم احساس سرما می کنم و یادم میاد که به خاطر اون بود که پُث جونشو از دست داد.»

«تو زیادی باهاش سردی. به اندازه دیگران اونو دوست نداری...»

آدارا به یاد آورد که پدرش آن زمان چگونه خندید و گفت:

«دوستش داشته باشم؟! آه، هال... من این بچه زمستونی خودمو از همه بیشتر دوست دارم. اما اون هیچ وقت به دوست داشتنم اعتنایی نکرده. هیچ احساسی تو اون وجود نداره، نه برای من، نه برای تو و نه برای هیچ کس دیگه ای. اون یه دختر کوچولوی سرد و بی احساسه.»

و آن گاه شروع به گریه کرد، حتی با این که تابستان بود و هال در کنارش بود. آدارا این حرف ها را از تختخوابش شنید و همان جا آرزو کرد که هال سوار اژدهایش شده و پرواز کند و برود. آن زمان چیزهایی که شنیده بود را کاملاً درک نمی کرد اما آن صحبت ها را به ذهنش سپرد و بعدها درکش درباره آن چه شنیده بود بیشتر شد. او هرگز گریه نکرد، نه زمانی که در چهار سالگی این حرف ها را شنید و نه در شش سالگی که تازه آن چه شنیده بود را درک کرد.

چند روز بعد از آن عمو هال از آن جا رفت. وقتی اژدها و عمو هال از بالای سرشان عبور می کردند، جف و تری با هیجان برایش دست تکان دادند. سی اژدهای غول پیکر به ترتیب و با آرایشی مغرورانه در آسمان تابستان دیده شدند. آدارا در حالی که دست هایش دو طرف بدنش آویزان بود فقط تماشای شان کرد و دستی تکان نداد.

فصل دوم: رازهایی در برف



لبخندهای آدارا گنجینه مخفی او بودند، گنجینه‌ای که فقط در زمستان از آن‌ها استفاده می‌کرد. او به شدت منتظر از راه رسیدن تولدش و سرمای همراه با آن بود چرا که در زمستان کودکی خاص می‌شد. از وقتی خیلی کوچک بود و با بچه‌ها در برف‌ها بازی می‌کرد این قضیه را می‌دانست. سرمای زمستان هرگز او را همانند جف و تری و دیگر دوستان‌شان آزار نداده بود. اغلب آدارا حتی ساعت‌ها بعد از این که دیگران در جستجوی گرما فرار می‌کردند و یا نزد لارا پیر می‌شتافتند تا سوپ سبزیجات گرمی را که لارا دوست داشت برای کودکان پیزد بخورند، به تنهایی در سرما بیرون می‌ماند.

آدارا معمولاً مکان مخفی‌ای را در گوشه دوری از مزرعه پیدا می‌کرد؛ هر زمستان جای جدیدی را می‌یافت و در آن جا قلعه بلند سفیدرنگی می‌ساخت. با دست‌هایش برف را به شکل آجرهای ساده کوچکی درست می‌کرد و آن را به صورت برج و باروهایی که اغلب حال درمورد آن‌ها صحبت می‌کرد و در قلعه پادشاه در شهر بودند، شکل می‌داد.

او قندیل‌های یخی را از شاخه‌های کوتاه‌تر درختان می‌شکست تا مناره و برج و پست‌های نگهبانی بسازد و دورتادور قلعه‌اش بچیند. معمولاً در انتهای زمستان برف‌ها اندکی آب می‌شدند و ناگهان یخبندان از راه می‌رسید و در طول یک شب قلعه‌ای که از برف ساخته بود تبدیل به قلعه یخی می‌شد و به همان استحکامی می‌رسید که در رؤیایش، یک قلعه واقعی می‌بایست داشته باشد.

او در تمام طول زمستان قلعه‌اش را می‌ساخت و هیچ کس از آن خبر نداشت. اما همیشه بهار پشت سر زمستان از راه می‌رسید و آب شدن قلعه آغاز می‌شد. ولی این بار یخبندان ناگهانی‌ای پس از آن در کار نبود. آن زمان همه برج و باروها و دیوارها آب شده و از میان می‌رفتند و آدارا شروع به شمردن مجدد روزها می‌کرد تا تولدش دوباره از راه برسد.

قلعه‌های زمستانی آدارا به ندرت خالی می‌ماند. در اولین سرمای هر سال مارمولک‌های یخی از سوراخ‌های زیرزمینی خود به بیرون می‌لکیدند و زمین مملو از این جانوران کوچک آبی‌رنگ می‌شد؛ آن‌ها از این طرف به آن طرف می‌خزیدند. به نظر نمی‌رسید که حتی برف را لمس کرده باشند و از روی آن رد شوند.

همه کودکان با این مارمولک‌های یخی بازی می‌کردند اما بیشتر بچه‌ها خشن و ناوارد بودند و این

حیوانات کوچک شکننده را دو نیم می کردند؛ آن ها را در بین انگشتان خود می شکستند، همچنان که یک قندیل آویزان از سقف را بشکنند.

حتی جف که مهربان تر از آن بود که چنین کاری انجام دهد گاهی اوقات کنجکاو می شد، مارمولک ها را بیش از اندازه در دست می گرفت و سعی در بررسی آن ها داشت و این گونه بود که گرمای دست هایش آن موجودات ظریف را ذوب کرده، سوزانده و می گشت.

دست های آدارا سرد و آرام بودند و می توانست هر چقدر که بخواهد بدون آن که به مارمولک ها صدمه ای بزند آن ها را در دستش نگه دارد که این همیشه باعث اخم کردن جف می شد و سؤالاتی برآشفته را از طرف او دربرداشت.

گاهی اوقات آدارا روی برف های سرد و مرطوب دراز می کشید و اجازه می داد تا مارمولک ها روی بدنش بخزند و از لمس شدن آرام صورتش به وسیله پاهای آن موجودات در حرکت، لذت می برد. بعضی وقت ها مارمولک های یخی را لابه لای موهایش مخفی می کرد و به کارهای روزمره اش مشغول می شد. در همین حین مواظب بود که آن موجودات ظریف را با خود به درون خانه نبرد تا گرمای آتش آن ها را ذوب نکند و نکشد.

همیشه ته مانده غذایش را جمع می کرد و به مکان مخفی اش که قلعه اش را آن جا ساخته بود، می برد. بنابراین هر زمستان قلعه ای که می ساخت پر از پادشاهان و درباریان بود؛ موجودات کوچک خزداری که از جنگل به بیرون می خزیدند، پرندگان زمستانی با پرو بال های رنگ پریده و سفید و صدها و صدها خزنده و مارمولک یخی پر جنب و جوش. همه این موجودات، سرد و سریع و البته چاق بودند. آدارا مارمولک های یخی را بیشتر از همه حیوانات خانگی ای که خانواده شان در طی سالیان مختلف نگه داری می کردند، دوست داشت.



اما این اژدهای یخی بود که آدارا به آن عشق می‌ورزید.

او نمی‌دانست برای اولین بار کی آن را دیده. به نظرش می‌رسید که اژدهای یخی همیشه بخشی از زندگی او بوده، رؤیایی که در عمق زمستان، با بال‌هایی صاف و آبی‌رنگ به سرعت در آسمان سرد عبور می‌کرد.

اژدهایان یخی حتی در آن روزها هم نایاب بودند و هر زمان که در آسمان دیده می‌شدند کودکان با شگفتی به آن‌ها اشاره می‌کردند و بزرگ‌ترها زیر لب چیزی می‌گفتند و سری تکان می‌دادند. زمانی که اژدهایان یخی خارج از سرزمین خود دیده می‌شدند این نشانه زمستانی سرد و طولانی بود.

مردم می‌گفتند که در شیی که آدارا به دنیا آمده بود یک اژدهای یخی در مقابل ماه پرواز می‌کرد و زمستان‌های بعد از آن واقعه هم آن اژدها دوباره دیده شده بود و این که آن زمستان‌ها حقیقتاً بسیار سخت و طاقت‌فرسا بودند و در آن سال‌ها بهار دیرتر فرا رسیده بود.

بنابراین مردم آتش برپا می‌کردند و با خود دعا می‌خواندند و امیدوار بودند که اژدهای یخی را از آن منطقه دور نگه دارند و این قضیه آدارا را می‌ترساند.



اما کارهای مردم هیچ وقت جواب نداده بود. هر سال اژدهای یخی بازگشته بود و آدارا این را می‌دانست که اژدها برای او بازگشته است. اژدهای یخی بزرگ بود، یک و نیم برابر اندازه اژدهایان سبزرنگ جنگی که هال و همکارانش سوار آن‌ها می‌شدند.

آدارا افسانه‌هایی درباره اژدهایانی وحشی شنیده بود که از کوه بزرگ‌تر بودند ولی هیچ‌گاه آن‌ها را

ندیده بود. اژدهای هال به اندازه کافی بزرگ بود، مطمئناً پنج برابر اندازه یک اسب؛ اما در مقایسه با اژدهای یخی، کوچک و از طرفی زشت به نظر می‌رسیدند.

اژدهای یخی سفید بلوری بود، سایه‌اش آن چنان سرد و استوار بود که تقریباً آبی به نظر می‌رسید. اژدهای یخی با شبنم یخ‌زده پوشیده شده بود بنابراین همان طور که حرکت می‌کرد پوستش می‌شکست و مثل صدای شکستن و له شدن برف زیر چکمه، ترک برمی‌داشت و فلس‌هایش به زمین می‌ریخت. چشم‌های اژدها صاف، ژرف و یخی بود.

بال‌هایش پهن و مثل بال‌های خفاش بود، یکسره به رنگ آبی نیمه‌شفاف و کم‌رنگ. به طوری که وقتی در آسمان یخ‌زده می‌چرخید آدرا می‌توانست از میان بال‌هایش ابرها و گاهی ماه و ستاره‌ها را نیز ببیند. دندان‌های اژدهای یخی قندیل یخ بودند، سه ردیف از آن‌ها مانند نیزه‌هایی ناهموار با اندازه‌هایی نامساوی در دهانش وجود داشت که در برابر حفره معده آبی‌رنگ و عمیق اژدها سفید به نظر می‌رسیدند.

زمانی که اژدهای یخی بال‌هایش را به هم می‌زد بادهای سردی می‌وزید و برف به سرعت در همه جا می‌پیچید و به نظر می‌رسید جهان کوچک شده و به خود می‌لرزد. گاهی اوقات وقتی که در سرمای زمستان دری باز می‌شد و ناگهان باد تندی به داخل خانه می‌وزید، صاحب‌خانه به سمت در می‌دوید و می‌گفت:

«یه اژدهای یخی داره این اطراف پرسه می‌زنه»!

و زمانی که اژدهای یخی دهان بزرگش را باز می‌کرد و نفس می‌کشید آتش از دهانش خارج نمی‌شد، بوی تعفن گوگرد سوزانی که دیگر اژدهایان داشتند در کار نبود. اژدهای یخی با بازدم و تنفس‌اش سرما از خود ساطع می‌کرد.

زمانی که نفس می‌کشید یخ بلور می‌بست. گرما می‌گریخت. با تنفس او آتش‌ها ضعیف شده و از میان می‌رفتند و در برابر سوز سرما تسلیم می‌شدند. روح‌های مخفی و قدیمی درختان یخ‌زده و شاخه‌های شان بی‌دوام شده و به خاطر سنگینی خود می‌شکستند. حیوانات نیز از سرما به رنگ آبی در می‌آمدند و ناله‌کنان می‌مردند. چشمان حیوانات متورم شده و پوست‌شان با شبنم یخ‌زده پوشیده

می شد.

اژدهای یخی مرگ را به جهان می دمید؛ مرگ، سکوت و سرما. اما آدارا از چیزی نمی ترسید. او فرزند زمستان بود و اژدهای یخی راز آدارا بود.

آدارا هزاران بار اژدهای یخی را در آسمان دیده بود و یک بار هم وقتی چهار ساله بود او را روی زمین دید.

بیرون از خانه در قلعه برفی اش بود که اژدها نزدیک او فرود آمد، درست روی زمین های خالی و پوشیده از برف. همه مارمولک های یخی اطراف فرار کردند ولی آدارا به سادگی سر جایش ماند. اژدها قبل از این که مجدداً پرواز کند شاید به اندازه ده ضربان قلب طولانی، به او خیره شد، بال هایش را به هم زد، باد تمام وجود آدارا را درنوردید. اژدها با حرکت شلاقی بال هایش از زمین بلند شد اما در این میان آدارا به جای این که بترسد احساس عجیب نشاط و شادابی داشت.



اژدها در همان زمستان دوباره برگشت و آدارا برای اولین بار او را لمس کرد. پوست اژدها بسیار سرد بود. با این وجود آدارا دستکش اش را درآورد. کمی نگران بود که اژدها با لمس او از گرما بسوزد و آب شود ولی این اتفاق نیفتاد.

اژدهای یخی بسیار به گرما حساس بود، حتی بیشتر از مارمولک های یخی. آدارا این را می دانست. چرا که او خاص بود، او فرزند زمستان سرد بود. آدارا اژدها را لمس کرد و در آخر بر بالش بوسه ای زد که

لبش را سوزاند؛ و آن زمان که اژدهای یخی را لمس کرد تازه زمستان تولد چهار سالگی اش بود.

فصل سوم: خیزش سرما



زمستان پنجمین سال تولدش سالی بود که آدارا برای اولین بار بر پشت اژدهای یخی سوار شد. اژدها زمانی او را یافت که مشغول ساختن قلعه متفاوتی در جای دیگری از مزرعه بود، درست مثل همیشه تنها. آدارا آمدنش را تماشا کرد و زمانی که فرود آمد به سمتش دوید و با محبت خود را به اژدها فشرد. این زمستان پس از تابستانی آمده بود که در آن تابستان حرف‌های پدرش با هال را شنیده بود. دقایقی طولانی با هم به همان شکل ایستادند تا این که آدارا با به یاد آوردن حرکات هال نزدیک‌تر شد و به زحمت دست کوچکش را بر بال اژدها کشید و اژدها بار دیگر بال‌های بزرگش را به هم زد و آن‌ها را بر روی برف پهن کرد و آدارا با تقلا بازوانش را به دور گردن سرد و سفیدرنگ اژدها پیچید. آن‌ها برای اولین بار با هم پرواز کردند.

آدارا افسار یا شلاقی مانند اژدها سواران پادشاه نداشت که از آن‌ها استفاده کند. در چند مورد بال‌زدن‌های اژدها به شکل تهدیدآمیزی او را می‌لرزاند به طوری که از جایی که به آن چسبیده بود لیز می‌خورد و سرمای گوشت بدن اژدها با گذر از لباس‌هایش به سمت بدنش می‌خزید و به نوعی بی‌حس‌اش می‌کرد. اما او نترسیده بود. آن‌ها بر فراز مزرعه پدرش پرواز کردند و آدارا جف و حشت‌زده و نگران را دید که آن پایین بسیار کوچک به نظر می‌رسید و به خوبی می‌دانست که جف نمی‌تواند او را ببیند. همین امر باعث شد خنده سردی بر لبش بنشیند، خنده‌ای طنین‌انداز، خنده‌ای به درخشش و شکنندگی هوای زمستان. آن‌ها بالای مسافرخانه نزدیک به تقاطع جاده نیز پرواز کردند، جمعی از مردم از مسافرخانه بیرون آمدند تا عبورشان را تماشا کنند.

آن‌ها بر فراز جنگل پرواز کردند، جنگل از بالا سفید و سبز و آرام به نظر می‌رسید. آدارا و اژدهای یخی پروازکنان در آسمان اوج گرفتند و آن قدر بالا رفتند که او دیگر نمی‌توانست زمین زیرپای‌شان را ببیند. لحظه‌ای گمان کرد که در فاصله‌ای دور، اژدهای یخی دیگری را دیده اما اندازه آن اژدها حتی نصف اژدهای خودش هم نبود.

آن دو بیشتر روز را پرواز کردند و در نهایت اژدها به حالت دایره‌واری دور زد، به شکل مارپیچی ارتفاع‌اش را کم کرد و به نرمی با بال‌های محکم و درخشانش فرود آمد. آفتاب به تازگی غروب کرده بود که اژدها

اجازه داد تا آدارا درست در همان زمین کشاورزی ای که سوار شده بود، پیاده شده و به خانه بازگردد. پدرش کمی بعد او را همان جا پیدا کرد. به شدت او را در آغوش کشید و اشک هایش جاری شد. آدارا دلیل رفتارهای پدر را متوجه نشد و نفهمید که چرا بعد از این که پدر او را به خانه برگرداند کتکش زد. اما وقتی آدارا و جف برای خوابیدن به اتاق شان رفتند، جف به سراغش آمد و گفت: «وقتی نبودی یه اژدهای یخی اومده بود تو آسمون و همه مردم رو ترسونید. بابا ترسیده بود که نکنه اژدها تو رو خورده باشه.»



آدارا در تاریکی پیش خود خندید اما چیزی نگفت.

در آن زمستان چهار بار دیگر با اژدهای یخی پرواز کرد و همین طور زمستان‌های بعدی این اتفاق تکرار شد.

هر سال به دفعات بیشتری نسبت به قبل سوار بر اژدها می‌شد و با اژدها مسافت طولانی‌تری را پرواز می‌کرد. بدین ترتیب اژدهای یخی هر بار بیشتر و بیشتر بر فراز آسمان مزرعه دیده می‌شد. هر زمستان طولانی‌تر و سردتر از زمستان قبل بود و هر سال دیرتر از قبل برف‌ها و یخ‌ها آب می‌شدند. برخی اوقات به نظر می‌رسید که تکه زمین‌هایی که اژدهای یخی در آن‌ها دراز می‌کشید و به استراحت می‌کرد، هرگز به طور کامل گرم نمی‌شدند.

وقتی آدارا شش ساله بود مردم دهکده حرف‌هایی درباره اژدهای یخی می‌زدند و پیغامی هم در این مورد برای پادشاه فرستادند اما هیچ پاسخی از سوی پادشاه نیامد.

تابستان همان سال وقتی عمو هال برای بازدید از مزرعه به خانه آن‌ها آمده بود گفت:

«اژدهای یخی بد چیزیه. شبیه اژدهای واقعی نیست. می‌دونی، نمی‌شه شکست شون داد یا تربیت شون کرد. داستان‌هایی درباره کسانی وجود داره که سعی کردن تربیت شون کنن و بهشون آموزش بدن یا سوارشون بشن؛ جسدهاشون رو طوری پیدا کردن که شلاق و افسار به دست همون طوری یخ زدن و مُردن. درباره مردمی شنیدم که فقط به این خاطر که به یه اژدهای یخی دست زدن دست‌ها و انگشت‌هاشون رو از دست دادن. باعث سرمازدگی می‌شن. آره، بد چیزین.»



پدر آدارا پرسید:

«پس چرا پادشاه هیچ کاری نمی‌کنه؟ ما یه پیغام برای پادشاه فرستادیم... مگه این که بتونیم این جونور رو بکشیم یا از این جا دورش کنیم... در غیر این صورت تو همین یکی دو سال آینده دیگه از کاشتن محصول تو مزرعه خبری نیست.»

هال لبخند تلخی زد و گفت:

«پادشاه دغدغه‌های دیگه‌ای داره که بهشون رسیدگی کنه. خودت می‌دونی، جنگ داره بد پیش می‌ره. دشمن داره هر تابستون بیشتر پیشروی می‌کنه و اونا دو برابر ما اژدهاسوار دارن. بهت می‌گم قضیه چیه جان، اون بالا وضعیت حسابی خرابه. احتمالاً سال دیگه، من زنده برنمی‌گردم این جا. پادشاه به سختی می‌تونه کسی رو بفرسته این جا که بیاد و با اژدهای یخی بجنگه.»

هال خندید و ادامه داد:

«از طرفی فکر نمی‌کنم کسی تا حالا تونسته باشه یه اژدهای یخی رو بکشه. اصلاً شاید فقط باید اجازه بدیم دشمن تمام این قسمت از سرزمین رو بگیره، اون موقع اژدهای یخی تبدیل می‌شه به مشکل اونا.»

آدارا همچنان که به صحبت‌های هال گوش می‌داد با خودش فکر کرد که این درست نیست... مهم

نیست که کدام پادشاه به این سرزمین حکومت کند، آن اردها همیشه اردهای یخی او باقی می ماند.



فصل چهارم: آتش های شمال



هال راهی شد، تابستان گذشت و به آخر رسید. آدارا روزها را تا تولد بعدی اش شمرد. هال قبل از شروع سوز و سرما بار دیگر از آن جا عبور کرد تا اژدهای زشتش را قبل از شروع زمستان به جنوب ببرد. آن پاییز دسته اژدهاسواران همراه هال در زمان پرواز بر فراز جنگل، کوچک تر از همیشه به نظر می رسیدند؛ با وجود آن که دیدار هال با خانواده آدارا این بار مختصرتر و کوتاه تر از همیشه بود اما این سفر کوتاه با یک دعوای پرسرو صدا بین هال و پدر آدارا پایان یافت.



هال گفت:

«اونا توی زمستون پیشروی نمی کنن و جلوتر نمیان. زمین های زمستونی نامطمئن هستن و دشمن چنین ریسکی نمی کنه و بدون پوشش هوایی اژدها سوارانش از آسمون به سمت ما پیشروی نمی کنه. ولی وقتی فصل بهار بیاد دیگه نمی تونیم جلوشون ایستادگی کنیم. پادشاه ممکنه حتی سعی هم نکنه تا توی این ناحیه جلوی دشمن بایسته. همین امروز فردا زمین کشاورزیت رو بفروش. تا وقتی که هنوز زمین رو به قیمت خوبی می خرن این کارو بکن. بعد می تونی یه تیکه زمین دیگه تو جنوب بخری.» پدر آدارا گفت:

«این جا زمین منه، من همین جا به دنیا اومدم. تو هم همین طور، با این که به نظر میاد این قضیه رو فراموش کرده باشی! پدر و مادرمون همین جا توی همین زمین دفن شدن، پش هم همین جا دفن شده. منم می خوام وقتی می میرم کنار اون دفن بشم.»
هال با عصبانیت گفت:

«اگه به حرفام گوش ندی، خیلی زودتر از اون چیزی که می خوای می میری. احمق نباش جان، می دونم این زمین برات چقدر ارزشمند و ولی بازم قیمتش به اندازه ارزش جونت نیست.»
هال به حرف هایش ادامه داد و ادامه داد... اما پدر به هیچ وجه اهمیتی نمی داد؛ زمانی که آفتاب غروب می کرد آن دو هنوز هم در حال دعوا و ناسزا گفتن به یکدیگر بودند.
و هال اواسط شب آن جا را ترک کرد و در حال رفتن دررا پشت سرش محکم به هم کوبید.
آدارا در حالی که گوش می داد تصمیمی گرفت. مهم نبود که پدرش چه تصمیمی در سر داشت و چه کار می کرد. او این جا می ماند؛ اگر می رفت اژدهای یخی نمی دانست که در زمستان کجا باید پیدایش کند و اگر هم آدارا و خانواده اش بیش از حد به سمت جنوب می رفتند اژدهای یخی به هیچ وجه نمی توانست پیش او بیاید.

با این حال اژدهای یخی درست پس از تولد هفت سالگی او دوباره برگشت. آن زمستان سردترین زمستان سال های اخیر بود. آدارا اغلب با اژدهای یخی به دوردست ها پرواز می کرد به طوری که آن سال به ندرت فرصتی پیدا کرد تا روی قلعه یخی اش کار کند.
در بهار هال دوباره بازگشت. در گروه اژدها سوارانی که همراه هال بودند فقط ده الی دوازده اژدها باقی

مانده بودند و هال آن سال هدیه‌ای برای آدارا و خانواده‌اش نیاورد. این بار هم هال و پدر آدارا با هم بحث و مجادله کردند. هال خشمگین شد، به پدر آدارا التماس کرد، سپس تهدید کرد اما پدر لجباز و مثل سنگ بود؛ سرانجام هال به میدان نبرد بازگشت.

آن سال بخشی از ارتش پادشاه در شمال، جایی در نزدیکی شهری با نامی طولانی که آدارا نمی‌توانست تلفظش کند، شکست خوردند. تری اول از همه این خبر را شنید، یک شب، هیجان زده و با چهره‌ای سرخ از مسافرخانه به خانه بازگشت و گفت:

«پیکي که برای پادشاه خبر آورده بود وسط راهش به مسافر خونه اومد، اون طور که می‌گفت دشمن تو جنگ بزرگی برنده شده و پیک داشت می‌رفت تا از پادشاه نیروی پشتیبانی درخواست کنه. اون گفت که ارتش در حال حاضر داره عقب‌نشینی می‌کنه.»

پدرشان اخم کرد و از نگرانی چینی به ابروهایش انداخت.

«پیکي که می‌گی چیزی درباره‌ی اژدها سواران پادشاه نگفت؟»

با نادیده گرفتن مشاجره‌ای که داشتند به هر حال هال برادرش بود. تری گفت:

«پرسیدم، گفت که اژدها سواران گارد عقبی ارتش هستن. اونا باید یورش ببرن و خودشون رو فدا کنن و این وسط تأخیری ایجاد کنن تا ارتش در امنیت عقب‌نشینی کنه. وای، امیدوارم عمو هال خوب باشه!»

جف گفت:

«عمو هال از پس شون برمیاد. عمو و اژدها ش بریمستون، همه شونو تو آتیش می‌سوزونن.»

پدرشان لبخند زد و گفت:

«هال همیشه حواسش به خودش هست، به هر حال ما هم نمی‌تونیم کاری بکنیم. تری، اگه پیک

دیگه‌ای از مسافر خونه گذشت باز هم وضعیت رو ازش بپرس.»

تری به نشانه تأیید سری تکان داد، با این که برای عمو هال نگران بود اما نمی‌توانست هیجانش را

پنهان کند. این ماجرا او را کاملاً به هیجان وا داشته بود.



هفته های بعد در همان حال که مردم آن منطقه شروع به درک شدت فاجعه کردند از هیجان ها خود به خود کم شد. جاده شاهی رفته رفته شلوغ و شلوغ تر می شد. شلوغی این راه به خاطر مسافرانی بود که از شمال به سمت جنوب می رفتند. همه آن ها لباس های سبز و طلایی رنگی به تن داشتند. ابتدا سربازان در ستون های منظمی با رهبری فرماندهانی با کلاه خود طلایی قدم رو در جاده پیش می رفتند اما حتی آن زمان هم سربازان هیجان و تحرک زیادی نداشتند. ستون های سربازان با خستگی حرکت می کردند و یونیفورم های شان کثیف و پاره بود و شمشیرها و نیزه ها و تبرهایی که حمل می کردند آسیب دیده و اغلب زنگ زده بودند. بعضی از آن ها اسلحه های شان را گم کرده بودند و کورکورانه با دست خالی میان بقیه سربازها می لنگیدند.

و قطار زخمی هایی که به دنبال ستون سربازها می آمد اغلب طولانی تر از خود ستون سربازها بود. آدارا در چمن کنار جاده ایستاده بود و عبور آن ها را نظاره می کرد. آدارا مرد نابینایی را دید که به مرد دیگری که یک پا نداشت کمک می کرد و هردو باهم به جلو قدم برمی داشتند. او مردانی را دید که هیچ پا یا دستی نداشتند و یا کسانی که هیچ کدام شان را نداشتند.

او مردی را دید که سرش با تبر شکافته شده بود و مردان زیادی که با خون و کثافت پوشیده شده بودند؛ مردانی که در حال عبور ناله های ضعیفی سر می دادند. بوی مردانی به مشامش رسید که بدن های شان سبز و پف کرده شده بود؛ یکی از آن ها همان جا مُرد و در کناره جاده به حال خود رها شد. آدارا با دیدن این صحنه ماجرا را به پدرش اطلاع داد و پدر با چند مرد روستایی دیگر به کنار جاده آمدند و او را دفن کردند.



او بیشتر از همه مردانی را دید که بدن شان سوخته بود. در هر ستون از سربازان که رد می شد چند دوجین از این مردان سوخته دیده می شد؛ مردانی که پوست شان سیاه و خشکیده و در حال ریختن بود. کسانی که با شعله بازدم ازدها یک دست یا پا یا نیمی از صورت شان را از دست داده بودند.

تری چیزی را که فرمانده های ارتش در زمان توقف در مسافرخانه و نوشیدن و استراحت بیان کرده بودند برای خانواده اش بازگو کرد:

«دشمن، اژدهاهای بسیاری داشت!»

فصل پنجم: خاکسترها



یک ماهی طول کشید تا ستون‌های سربازان هر روز بیشتر از روز قبل از آن جا عبور کردند. حتی لارای پیر هم اعتراف کرد که هیچ وقت چنین رفت‌وآمد زیادی را در جاده به چشم ندیده بود. گه‌گاهی پیکی سوار بر اسب برخلاف حرکت جمعیت به سمت شمال می‌تاخت، اما همیشه تنها.



بعد از مدتی همه می دانستند که دیگر نیروی جایگزینی برای خط مقدم جنگ در کار نیست.

یکی از فرماندهان آخرین دسته‌ها، به مردم منطقه توصیه کرد که هرچیز قابل حملی را جمع کرده و به سوی جنوب حرکت کنند.

فرمانده با لحن هشداردهنده‌ای گفت:

«دشمن در راه!»

تعداد کمی از مردم به حرف فرمانده گوش دادند ولی یک هفته بعد، جاده پر از مردم آواره‌ای از شمال دور بود. سربازان داستان‌های هولناکی می‌گفتند؛ داستان‌ها تأثیرش را گذاشت. پس از رفتن آخرین سربازان، افراد بیشتری از مردم محلی از ترس رهسپار جنوب شدند. ولی اکثریت مردم ماندند. آن‌ها مثل پدر آدارا بودند و زمین کشاورزی‌شان مثل خون و ناموس‌شان بود.

آخرین نیروی سازمان دهی شده‌ای که از جاده گذشت دسته‌ای از سربازان سواره‌نظام زنده‌پوش و خسته بود؛ مردانی نحیف و لاغر، سوار بر اسب‌هایی ضعیف که پوست بدن‌شان به دنده‌های‌شان چسبیده بود. این گروه در شب به سرعت از دهکده عبور کردند. اسب‌های‌شان تشنه و کف برده‌ان بودند و تنها فردی از آن‌ها که در دهکده متوقف شد فرمانده جوان و رنگ‌پریده‌ای بود که برای لحظه‌ای افسار اسبش را کشید و فریاد زد:

«برید! فرار کنید! دشمن داره همه جا رو به آتیش می‌کشه!»

و بعد پشت سر دیگر سواران به سرعت دور شد.

پس از آن تنها سربازان کمی به‌تنهایی یا در گروه‌های کوچک از آن‌جا عبور کردند. همیشه از جاده عبور نمی‌کردند و برای چیزهایی که از دهکده می‌بردند بهایی نمی‌پرداختند. و کمی بعدتر دیگر کسی از جاده نیامد. جاده خالی و متروک شده بود.

صاحب مسافرخانه مدعی بود وقتی بادی از سمت شمال می‌وزد بوی خاکستر به مشام می‌رسد، پس او هم وسایلش را جمع کرد و با خانواده‌اش به جنوب رفت. تری از این بابت بسیار پریشان بود. جف هم بیمناک و گوش‌به‌زنگ من و البته اندکی وحشت‌زده بود. او هزاران سؤال درباره دشمن پرسید و برای خودش تمرین می‌کرد تا یک جنگجو شود. پدرشان همچنان درگیر کار و تلاش بود، درست مثل همیشه. چه با جنگ چه بدون جنگ، او محصولاتی داشت که باید در زمین کشاورزی به آن‌ها

رسیدگی می کرد. کمتر از قبل لبخند می زد، اگرچه دوباره به نوشیدن روی آورده بود. آدارا هم اغلب پدرش را می دید که در حال کار در مزرعه به آسمان نگاه می کند.

آدارا به تنهایی در زمین های کشاورزی سرگردان بود، در هوای گرم نمدار تابستان با خود بازی می کرد و سعی داشت به این قضیه بیندیشد که اگر پدرشان قصد رفتن پیدا می کرد کجا پنهان شود برایش بهتر خواهد بود.

سرانجام اژدهاسواران پادشاه آمدند و هال با آن ها بود.

فقط چهار اژدهاسوار باقی مانده بود، آدارا اولین اژدها را دید و رفت و به پدرش خبر داد؛ پدر دستش را بر روی شانه آدارا گذاشت و با هم عبور اولین اژدها را تماشا کردند، یک اژدهای سبزرنگ تنها با ظاهری مندرس و مبهم. اژدهای اول در دهکده توقفی نداشت.

دو روز بعد از آن سه اژدها پروازکنان در آسمان دیده شدند. یکی از آن ها خود را از بقیه جدا کرد و در حالی که دو اژدهای دیگر به سمت جنوب می رفتند با چرخشی به سمت پایین آمده و در مزرعه شان فرود آمد.

عمو هال لاغر و عبوس به نظر می رسید و رنگی به چهره نداشت. انگار اژدهایش هم بیمار بود.

چشم های اژدها از شکل افتاده و قسمت هایی از یکی از بال هایش سوخته بود؛ برای همین بود که به سختی، نامتوازن و بی تعادل پرواز می کرد.

هال جلوی همه بچه ها به برادرش گفت:

«حالا می ری به جنوب؟»

«نه. هیچی تغییر نکرده.»

هال قسم خورد و گفت:

«دشمن کمتر از سه روز دیگه به این جا می رسه. اژدهاسوارای دشمن حتی ممکنه زودتر هم برسن این جا.»

تری گفت:

«پدر، من می ترسم.»



پدر به تری نگاه کرد، ترس را در چشمان او دید، مُردد شد و در آخر به برادرش رو کرد و گفت:

«من می مونم. اما اگه می تونی می خوام بچه ها رو با خودت ببری.»

این بار نوبت هال بود که مکث کرد و در فکر فرو رود. او برای لحظه ای با خود اندیشید و در نهایت سرش را به نشانه مخالفت تکان داد.

«نمی تونم این کار رو بکنم، جان. اگر چنین چیزی ممکن بود از خدام بود که این کار رو انجام بدم. اما ممکن نیست. بریمستون زخمی شده. به زور می تونه خود منو حمل کنه. اگه هر چیز اضافه ای با خودم ببرم ممکنه هیچ وقت به جایی نرسیم.»

تری شروع به گریه کرد.

هال رو به تری کرد و گفت:

«متأسفم عزیزم. از ته دل متأسفم.»

و با درماندگی مشت های خود را گره کرد.

پدر بچه ها گفت:

«تری تقریباً به آدم بالغه. اگه وزنش برای سوار شدن زیادیه یکی دیگه از بچه ها رو با خودت ببر.»

دو برادر با یأس و ناامیدی که در چشمان شان موج می زد به یکدیگر خیره شدند.

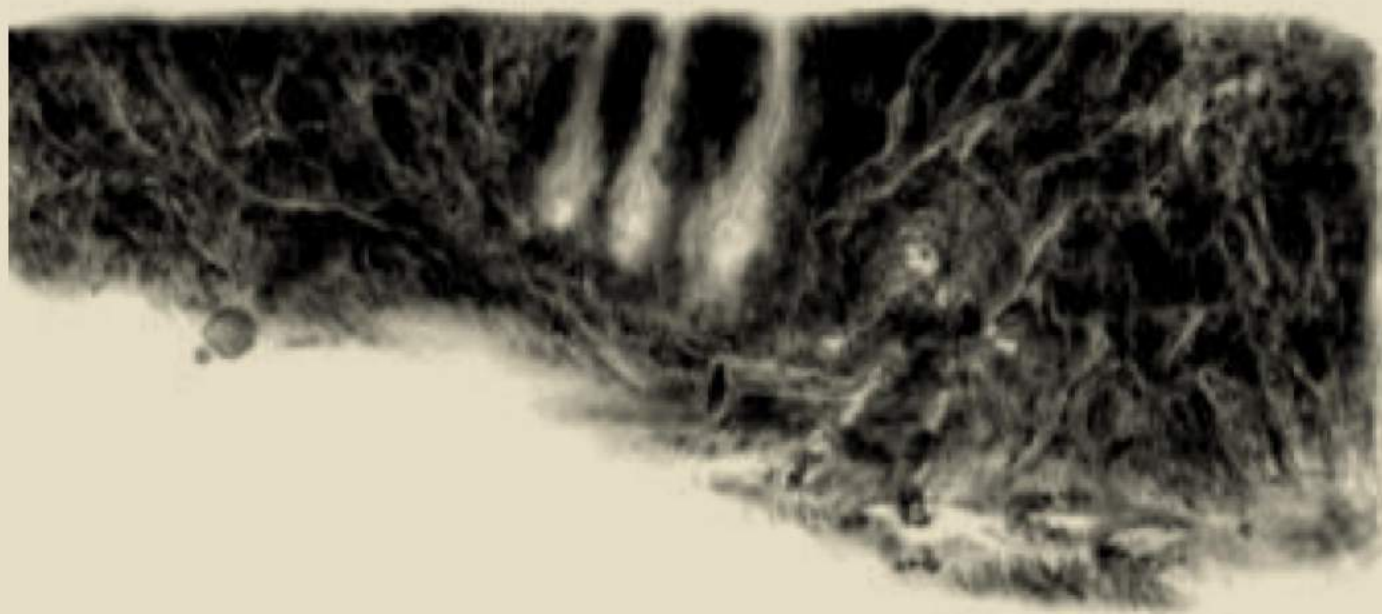
هال به خود لرزید و گفت:

«آدارا. اون کوچولو و سبک وزنه.»

به زور خندید و ادامه داد:

«وزنش اون قدر کمه که اصلاً به حساب نمیاد. آدارا رو با خودم می برم. بقیه تون اسب یا ارابه سوار شید

یا پیاده راه بیفتید ولی هرطور شده باید حرکت کنید.»



پدرشان بالحنی غیر صریح گفت:

«ببینیم چی پیش میاد. فعلاً تو آدارا رو با خودت ببر و به خاطر ما ازش خوب محافظت کن.»

هال تأیید کرد و گفت:

«باشه.»

چرخید و به سمت آدارا لبخند زد:

«بیا، بچه. عمو هال می‌خواد برای یه سواری ببردت پیش بریمستون.»

آدارا با جدیت به او نگاه کرد و گفت:

«نه.»

سپس چرخید و از در خارج شد و شروع به دویدن و فرار کرد.

هال، پدر آدارا و حتی جف به دنبالش دویدند اما به این دلیل که ابتدا پدرش با ایستادن در میان در و صدا کردن او وقت را تلف کرده بود و زمانی که پدر شروع به دویدن کرده بود سنگین و بی‌تعادل بود در حالی که آدارا کوچک و سبک بود و به سرعت می‌دوید، در کل نتیجه‌ای دربر نداشت. هال و جف هم مدتی به دنبال آدارا دویدند اما هال ضعیف بود و جف هم با این که به سرعت دوید و برای لحظاتی در حال رسیدن به آدارا بود اما خیلی زود خسته شد و از نفس افتاد.

زمانی که آدارا به نزدیک‌ترین مزرعه گندم رسید هر سه آن‌ها با فاصله پشت سرش بودند. او خودش را به سرعت در میان گندم‌ها پنهان کرد و با احتیاط به جنگل نزدیک شد. آن سه نفر ساعت‌ها بیهوده به دنبالش گشتند.

وقتی آفتاب غروب کرد فانوس و مشعل‌هایی آوردند و به جستجوی شان ادامه دادند. هرازگاهی آدارا ناسزاهای پدرش یا صدای هال را می‌شنید که اسمش را صدا می‌زد. آدارا روی شاخه‌های بالایی درخت بلوطی نشسته بود و به سمت نورهایی که در جستجویش بودند و مزرعه را زیر و رو می‌کردند لبخند می‌زد.

سرانجام به خواب رفت و رؤیاهایی از آمدن زمستان دید و در همین حال در شگفت بود که چگونه تا رسیدن تولدش با این اوضاع زنده بماند، چرا که هنوز زمان زیادی تا تولدش باقی مانده بود.

فصل ششم: گریز از آتش



طلوع خورشید از خواب بیدارش کرد؛ طلوع خورشید و صداهایی که از آسمان شنیده می‌شد. آدارا خمیازه کشید و پلک زد و دوباره آن صدا را شنید. به سرعت خودش را به بالاترین شاخه درخت که توانایی تحمل وزن او را داشت رساند و شاخ و برگ‌ها را کنار زد. اژدهایانی در آسمان دیده می‌شدند.

آدارا هرگز چنین جانورانی به چشم ندیده بود. فلس‌های شان تیره و دودی‌رنگ بود و هیچ شباهتی به اژدهای سبزرنگی که هال سوار می‌شد نداشتند. یکی از آن‌ها به رنگ زنگار بود و یکی به رنگ خون خشک‌شده تیره و دیگری مثل زغال سیاه بود.

چشمان هر سه اژدها شبیه خاکستر گداخته بود و از سوراخ‌های بینی‌شان بخار خارج می‌شد و در همان حال که بال‌های چرمی سیاه‌رنگ‌شان به هوا ضربه می‌زد، دم‌های‌شان به حالت شلاقی تکان می‌خورد. اژدهای به رنگ زنگار دهانش را باز کرد و غرش کرد و با این کار تمام جنگل و حتی شاخه‌ای که زیر پای آدارا قرار داشت و او را نگه داشته بود اندکی لرزید.

اژدهای سیاه‌رنگ هم صدایی تولید کرد وقتی دهانش را باز کرد از حفره دهانش زبانه‌هایی از آتش خارج شد، شعله‌های آتش نارنجی و آبی بودند وقتی به درختان پایین برخورد می‌کردند. برگ‌های‌شان پژمرده و سیاه می‌شدند و از جایی که نفس اژدها پایین آمده بود دود بلند می‌شد. اژدهای به رنگ خون نزدیک‌تر شد و بالای جنگل آمد، بال‌هایش صدا می‌دادند و تکان می‌خوردند. دهان اژدها نیمه‌باز بود، آدارا میان دندان‌های زرد اژدها دوده و خاکستر دید؛ و با عبور آن باد آتشین و خشنی به راه افتاد، بادی که باعث ناراحتی او شد. بدن آدارا منقبض شد.



بر پشت اژدهایان افرادی با تازیانه و نیزه سوار بودند. مردانی با یونیفورم‌های سیاه و نارنجی که چهره‌های‌شان پشت کلاه خود مخفی شده بود. مردی که سوار بر اژدهای زنگاررنگ بود با نیزه‌اش به خانه‌ای آن طرف مزرعه اشاره‌ای کرد. آدارا به آن سمت نگاه کرد. هال به طرف آن‌ها آمده بود.

اژدهای سبز هال در حقیقت به بزرگی سه اژدهای دیگر بود اما در حالی که آدارا به آن می‌نگریست که از مزرعه به سمت بالا پرواز می‌کرد، اژدهای هال به نوعی به‌نظرش کوچک‌تر آمد. بال‌های تمام باز بریمستون نشان می‌داد که تا چه حد بد زخمی شده است. نوک بال راستش سوخته بود و در زمان پرواز به یک طرف سنگینی می‌کرد.

بر پشت بریمستون، هال شبیه سربازهای کوچک اسباب‌بازی به‌نظر می‌رسید که سال گذشته برایشان

هدیه آورده بود.

اژدها سواران دشمن از یکدیگر جدا شدند و از سه طرف به سمت هال رفتند. او فهمید که آن‌ها قصد چه کاری دارند. سعی کرد بپیچد تا خودش را بر روی سر اژدهای سیاه پرتاب کند و دو اژدهای دیگر را فراری دهد. با ناامیدی و خشم شلاقش را به اژدها کوبید، اژدهای سبز هال دهانش را باز کرد و با حالت مبارزه طلبانه‌ای غرید اما شعله آتش کم قدرت و کوتاه بود و به دشمن نرسید. سه اژدهای دیگر آتش خود را نگاه داشتند، سپس با یک اشاره هر سه همزمان به سوی هال آتش گشودند. هال میان شعله‌های آتش گم شد. اژدهای هال صدای شیون بلندی سر داد و آدارا دید که در شعله‌های آتش می‌سوخت، هال هم در حال سوختن بود، هر دو می‌سوختند؛ جانور و اربابش در کنار هم. آن‌ها سقوط سختی داشتند و در حالی که دود از آن دو به هوا برمی‌خاست در میان مزرعه گندم پدر آدارا به زمین افتادند.



هوا پر از خاکستر بود. آدارا سرش را به طرف دیگری چرخاند و سرک کشید و ستونی از دود را دید که از آن سوی جنگل و رودخانه بلند می‌شد. آن جا مزرعه‌ای بود که در آن لارا پیر با نوه‌ها و نتیجه‌هایش زندگی می‌کردند.

وقتی دوباره سرش را برگرداند و طرف دیگر را نگاه کرد سه اژدهای تیره رنگ در حال چرخیدن و پایین آمدن بر روی مزرعه پدرش بودند. یکی یکی فرود آمدند. آدارا اولین اژدها سوار را دید که پیاده شد و به سمت در خانه‌شان حرکت کرد.

او هراسان و سراسیمه بود، چرا که هفت سال بیشتر نداشت. هوای گرم تابستان بر آدارا سنگینی می‌کرد. بیچاره و درمانده، و ترس‌هایش دوچندان شده بود. بنابراین تنها کاری که بدون فکر کردن به صورت غریزی به ذهنش آمد این بود که از درخت پایین بیاید و فرار کند.

از میان زمین‌های کشاورزی دوید و از جنگل عبور کرد و از مزرعه و اژدهایان و خانواده‌اش دور شد... و از همه چیز فرار کرد...

آن قدر به سمت رودخانه و در جهت پایین دوید که پاهایش از درد به لرزش افتاد. به سردترین جایی که می‌شناخت فرار کرد؛ به غارهای عمیقی در پایین پرتگاه رودخانه، به پناهگاه سرد خود و تاریکی و امنیت...

و در سرمای آن جا پنهان شد، آدارا فرزند زمستان بود و سرما او را آزار نمی‌داد ولی با تمام این قضایا در همان حال که پنهان شده بود می‌لرزید.

روز جای خود را به شب داد و آدارا غار خود را ترک نکرد. سعی کرد اندکی بخوابد اما رؤیاهایش پر از اژدهایان سوخته بود.

در تاریکی غار دراز کشید، خودش را جمع کرد و تلاش کرد تا روزهای باقی مانده تا تولدش را بشمارد. غار، سرمای مطبوعی داشت، می‌توانست تصور کند که اصلاً تابستان نیست و زمستان است یا چیزی نزدیک به آن.

به زودی اژدهای یخی‌اش پیدا کردن او می‌آمد و آدارا می‌توانست پشت اژدها سوار شود و با آن به سرزمین همیشه زمستانی برود، جایی که قلعه‌ها و کلیساهای برفی تا ابد در زمین‌های سفیدپوش

بی حد و مرز استوار بودند و همه جا سرشار از آرامش و سکوت بود.

همان طور که دراز کشیده بود احساس کرد زمستان شده، به نظر می رسید غار سردتر و سردتر می شود. احساس امنیت و آرامش به سراغش آمد. چرت کوتاهی زد. وقتی از خواب برخاست هوا در حال سردتر شدن بود. روکش سفیدی از یخ دیوارهای غار را پوشانده بود. متوجه شد که بر روی رختخوابی از یخ نشسته است. از جا پرید، سرپا ایستاد و نگاهی به دهانه غار انداخت که با نور زرد کم رنگ طلوع آفتاب احاطه شده بود. باد سرد زمستانی او را در آغوش کشید ولی این باد سرد از خارج از غار می آمد، از دنیای تابستانی بیرون نه از اعماق غار.

با خوشحالی جیغی کشید و با تپا از صخره های پوشیده از یخ بالا رفت.

بیرون از غار، اژدهای یخی منتظرش بود. نفس اژدها به آب برخورد کرده بود و حالا رودخانه یخ بسته بود یا حداقل بخشی از آن این شرایط را داشت، اگرچه می شد دید که یخ در طلوع خورشید تابستانی به سرعت در حال آب شدن است. نفس اژدها به علفزار سبز کنار رودخانه که به بلندی قد آدرا بود نیز دمیده شده بود و حالا آن علف های بلند تبدیل به تیغه های سفید و شکننده ای شده بودند. زمانی که اژدهای یخی بال هایش را به حرکت درآورد علف ها شکسته، دو نیم شدند و فرو ریختند. علف ها با آن چنان ظرافتی بریده شدند که گویی با یک داس چیده شده باشند.

چشمان سرد اژدها به آدرا افتاد. آدرا هم به سمتش دوید و از بال اژدها بالا رفت و بازوانش را به دورش انداخت. می دانست که باید عجله کند. اژدهای یخی از همیشه کوچک تر به نظر می رسید و آدرا می دانست که گرمای تابستان این بلا را سرش آورده است. زمزمه کنان گفت:

«عجله کن، اژدها. منو از این جا ببر. منو به سرزمین های همیشه زمستانی ببر. دیگه هیچ وقت

بر نمی گردیم این جا، هیچ وقت. برات بهترین قلعه جهان رو می سازم و ازت مراقبت می کنم و هر روز سواری می شم. فقط منو از این جا ببر، اژدها. منو با خودت به خونه ببر.»

اژدهای یخی شنید و متوجه شد. بال های عریض نیمه شفافش را گشود و به هوا ضربه زد و بادهای سوزناک شمالی زوزه کشان در مزرعه های تابستانی جریان پیدا کرد.

از زمین برخاستند، از غار دور شدند، از رودخانه فاصله گرفتند. بالای جنگل. بالا و بالاتر. اژدهای یخی چرخید و به سمت شمال حرکت کرد.

آدارا از بالا نگاه سریعی به مزرعه پدرش انداخت اما زمین کشاورزی از بالا کوچک به نظر می‌رسید و کوچک و کوچک‌تر هم می‌شد. آن‌ها به مزرعه پشت کردند و در هوا اوج گرفتند. سپس صدایی به گوش آدارا رسید، صدایی محال و غیرممکن؛ صدایی که آن چنان ضعیف و دور بود که هرگز نباید می‌شنید مخصوصاً در میان صدای بلند بال زدن اژدهای یخی ولی با این وجود آن صدا را شنید، او صدای فریاد پدرش را شنید.

اشک‌های گرمی بر گونه‌هایش جاری شد و وقتی اشک‌ها بر پشت اژدها چکید بدن یخ‌زده اژدها را سوزاند و اثری از خود به جا گذاشت. ناگهان سرمای زیر دست آدارا گزنده شد و زمانی که یکی از دستانش را از بدن اژدها برداشت اثری را دید که بر بدن اژدها باقی گذاشته بود. آدارا ترسیده بود اما همچنان به بدن اژدها چسبید. زیر لب زمزمه کرد:

«برگرد. وای! خواهش می‌کنم اژدها. منو برگردون.»

نمی‌توانست چشمان اژدها را ببیند اما به خویی می‌دانست که چشمان اژدها چگونه‌اند. دهان اژدها باز شد و هاله‌آبی و سفیدی از دهانش خارج کرد، جریان سرد و درازی که به هوا وارد شد. صدایی از اژدها خارج نشد. اژدهایان یخی بی‌صدا و صامت‌اند ولی آدارا در ذهنش نوحه‌سرایی دیوانه‌وار و حزن‌انگیز اژدها را شنید.

یک بار دیگر زمزمه کرد:

«خواهش می‌کنم. کمکم کن.»

صدایش نازک و ظریف بود.

اژدهای یخی چرخید و برگشت.

فصل هفتم: خشم سرما





زمانی که آدارا برگشت سه اژدهای تیره رنگ بیرون از انبار کاه مزرعه بودند و بر روی لاشه‌های سوخته و سیاه‌شده حیوانات پدر آدارا میهمانی برپا کرده بودند. یکی از اژدهاسواران در کنار سه اژدها ایستاده و به نیزه‌اش تکیه داده بود و هر چند وقت یک‌بار سیخونکی به اژدهای خود می‌زد.

زمانی که تندباد سرد ناگهانی از میان زمین کشاورزی عبور کرد، اژدهاسوار به بالا نگاه کرد و چیزی را فریاد زد و به سرعت به سمت اژدهای سیاه دوید. جانور آخرین تکه از گوشت اسب پدر آدارا را درید و به دندان کشید و بلعید و بعد با بی‌میلی به هوا برخاست. اژدهاسوار شلاقش را به اژدها کوبید. آدارا دید که در خانه‌شان به شدت باز شد. دو اژدهاسوار دیگر با عجله خارج شدند و به سمت دو اژدهای باقی مانده دویدند.

اژدهای سیاه‌رنگ غرید و آتشش را به سوی آدارا و اژدهای یخی روانه کرد. آدارا سوزش گرما را احساس کرد و همان‌طور که شعله‌های آتش به زیر شکم اژدهای یخی روانه شد، اژدها به خود لرزید. سپس گردن درازش را به اطراف چرخاند و چشمان غم‌بار و تهی خود را بر دشمنانش دوخت. اژدهای

یخی آرواره‌های سرمازده خود را گشود. از میان دندان‌های یخی اش نفسش را بیرون داد، نفسی که سرد و بی‌احساس بود.





سرمای نفسش به بال چپ اژدهای زغالی رنگ زیرشان برخورد کرد و جانور تیره رنگ صغیر و ناله گوش خراشی از درد سرداد و زمانی که اژدها دوباره بال زد، بال سرمازده اش به دو نیم شد و اژدها و اژدهاسوار به پایین سقوط کردند.

اژدهای یخی دوباره بازدم خود را بیرون داد.

اژدهای زغالی در حال سقوط و اژدهاسوارش، پیش از آن که به زمین برسند یخ زده و مُرده بودند. اژدهای زنگاررنگ در حال پرواز به سمت آن ها بود و اژدهای به رنگ خون که اژدهاسواری با سینه برهنه بر آن سوار بود نیز همین کار را کرد. گوش های آدارا از غرش خشمگین آن ها پر شد. او می توانست نفس های داغ شان را در اطرافش حس کند و لرزش هوای ناشی از گرما را به چشم ببیند و بوی متعفن گوگرد را بفهمد.

دورگه از آتش به مانند شمشیری در میان هوا به یکدیگر برخورد کردند ولی هیچ کدام با اژدهای یخی تماس پیدا نکرد. اگرچه اژدهای یخی از حس گرما کمی چین خورد و زمانی که بال هایش را به هم می زد قطرات آب همانند باران از او به زمین می چکید.

اژدهای به رنگ خون پروازکنان به اژدهای یخی نزدیک شد. بازدم اژدهای یخی سوارش را از سرما سوزاند. در مقابل چشمان آدارا سینه برهنه اژدهاسوار از سرما به رنگ آبی درآمد. در چشم به هم زدن سرمای سوزان او را منقبض کرد و اژدهاسوار با شبنم منجمد پوشیده شد.

اژدهاسوار فریادی از درد کشید و درجا مُرد و از اژدهایش به زمین سقوط کرد؛ اگرچه زین و افسارش درحالی که یخ زده و به گردن اژدها چسبیده بود، سرجایش باقی ماند.

اژدهای یخی به اژدهای قرمز نزدیک شد. بال هایش نغمه پنهان زمستان را تداعی می کرد و در آن جا بود که جریانی از شعله آتش و جریانی از سوز سرما با یکدیگر برخورد کردند.

اژدهای یخی بار دیگر به خود لرزید و آن گاه به خود پیچید و هم چنان قطرات آب از او به زمین چکید. اژدهای دیگر جان داد.

اما در این لحظه اژدهاسوار آخرپشت سرشان بود. دشمنی کاملاً زره پوش با اژدهایی با فلس هایی قهوه ای به رنگ زنگار.

آدارا جیغ کشید ولی با این حال آتش یکی از بال های اژدهای یخی را احاطه کرد. شعله آتش در لحظه ای ناپدید شد اما بال اژدهای یخی هم همراه با آن ذوب و نابود شد.

اژدهای یخی با تنها بال اش سراسیمه و وحشیانه بال می زد تا از شدت سقوط بکاهد اما فایده ای نداشت و با ضربه ای مهیب به زمین سقوط کرد. پاهای اژدهای یخی در زیر بدنش خرد شدند و بال باقی مانده اش از دو ناحیه شکست. شدت سقوط آدارا را از پشت اژدها به زمین پرتاب کرد، او روی بخش نرمی از زمین مزرعه افتاد و غلت خورد و دست و پا زد، تمام بدنش کوفته شد اما سالم بود. اژدهای یخی حالا خیلی کوچک و شکسته به نظر می رسید. گردن درازش با خستگی بر روی زمین افتاد و سرش در میان گندم های مزرعه آرامید.

اژدهاسوار دشمن پایین تر آمد و با حس پیروزی غرید. چشمان اژدهایش از آتش شعله ور بود. مرد نیزه اش را نشان داد و فریاد کشید.

اژدهای یخی یک بار دیگر به زحمت سرش را بالا آورد و تنها صدایی را که تا به حال آدارا از او شنیده بود از خود خارج کرد: بانگی هولناک ولی ضعیف سرشار از حزن و اندوه؛ شبیه به صدای پیچ و تاب

خوردن بادهای شمالی، زمانی که اطراف برج و باروهای قلعه سفید خالی از سکنه سرزمین همیشه زمستانی می‌وزند.

زمانی که صدای بانگ هولناکش پژمرد و کم‌رنگ شد، اژدهای یخی برای آخرین بار به جهان سوز سرما فرستاد: بخاری طولانی به رنگ آبی و سفید با جریانی از سرما که پراز برف و سکوت و آرامش و پایانی بر حیات بود.

اژدهاسوار دشمن در حالی که همچنان تازیانه و نیزه‌اش را تکان می‌داد، پروازکنان به درون این جریان نهایی سرما فرو رفت. آدارا سقوط اژدهاسوار را به چشم دید.

لحظه‌ای بعد آدارا در حال دویدن بود، از زمین‌های کشاورزی دور می‌شد و به سمت خانه و خانواده‌اش بازمی‌گشت. با تمام توان می‌دوید؛ می‌دوید و نفس نفس می‌زد و می‌گریست درست مانند دختر بچه‌ای هفت ساله.

نمی‌دانست چه کار کند اما بعد تری را پیدا کرد که اشک روی صورتش خشک شده بود. با هم جف را آزاد کردند و در آخر طناب‌های پدرشان را باز کردند.

تری به پدرشان رسیدگی کرد و زخم‌هایش را تمیز کرد. زمانی که چشمان پدر باز شد و آدارا را دید لبخند زد. آدارا پدرش را محکم در آغوش گرفت و برایش گریه کرد.

آن شب پدر گفت که آمادگی کافی برای سفر را دارند. آن‌ها در تاریکی شب به جاده شاهی خزیدند و از طریق آن به سوی جنوب راهی شدند.



خانواده آدارا در آن ساعات ظلمت و هراس چیزی از او نپرسیدند. اما بعد زمانی که در امنیت کامل به جنوب رسیده بودند سؤال هایی که از او پرسیده می شد تمام نشدنی بودند. آدارا بهترین پاسخ هایی را که می توانست به آن ها داد ولی هیچ کدام شان حرف های او را باور نکردند به

جز جف که او هم وقتی بزرگ تر شد همه چیز را از خاطر برد. هرچه بود آدارا هفت سال بیشتر نداشت و این قضیه را نمی دانست که ازدهایان یخی هرگز در تابستان به چشم دیده نشده اند و از آن گذشته نمی شد این موجودات را رام کرد یا از آن ها سواری گرفت.

از طرفی زمانی که آن ها آن شب خانه را ترک کردند هیچ ازدهای یخی ای آن اطراف دیده نمی شد، فقط سه جسد سیاه بزرگ از سه ازدهای جنگی و اجساد کوچک تر سه ازدها سوار سیاه و نارنجی پوش به چشم می خورد؛ و برکه کوچکی که پیش از این آن جان بود، برکه ای کوچک و آرام که آب بسیار خنکی داشت. خانواده آدارا با احتیاط دور برکه قدم زده بودند و سرانجام به سوی جاده رهسپار شدند.

فصل هشتم: بهار



پدرشان سه سال در جنوب برای کشاورز دیگری کار کرد. هرچقدر که می‌توانست پس‌انداز می‌کرد و در کل خوشحال به‌نظر می‌رسید.
به آدارا می‌گفت:

«هال مُرده و زمین کشاورزیم رو هم از دست دادم و به خاطر این قضایا حسایی ناراحتم اما مشکلی نیست چون دوباره دخترم رو پس گرفتم.»
سخنان پدر به این خاطر بود که زمستان از وجود آدارا بیرون خزیده بود و آدارا مانند دختران کوچک دیگر لبخند می‌زد، می‌خندید و حتی گریه می‌کرد.



سه سال پس از فرار خانواده آدارا از شمال، ارتش پادشاه، دشمن را در نبردی بزرگ تارومار کرد و ارژدهایان پادشاه، پایتخت دشمن را در آتش سوزاندند. در صلحی که در پی آن آمد ایالت‌های شمالی

بار دیگر به دست پادشاه افتاد. پس از اتفاق بدی که در مزرعه برای تری افتاده بود او روحیه‌اش را بازپس گرفت و با تاجر جوانی ازدواج کرد و در جنوب باقی ماند. جف و آدارا هم همراه پدر به مزرعه خودشان بازگشتند.



زمانی که اولین سوز سرما از راه رسید باز هم همه مارمولک‌های یخی درست مثل همیشه از مخفی‌گاه‌شان بیرون آمدند.

آدارا با لبخندی بر لب آن‌ها را تماشا کرد و خاطرات گذشته برایش تداعی شد. اما تلاش نکرد تا مارمولک‌های یخی را لمس کند. آن‌ها موجوداتی کوچک، سرد و شکننده بودند و گرمای دستان آدارا به آن‌ها آسیب می‌رساند.



مؤخره

مارتین مهارت بی نظیری در نوشتن داستان‌های کوتاه دارد، به طوری که در رزومه کاری اش به عنوان یک رمان نویس، نمایش نامه نویس و نویسنده داستان‌های کوتاه معرفی شده است. دنیا‌های خلق شده به وسیله او در بیشتر کتاب‌هایش شبیه به هم هستند. سرزمین‌هایی سرد و یخی، شوالیه‌هایی شجاع، اژدهایانی افسانه‌ای، نژادهایی منحصربه‌فرد، پادشاهانی خودکامه و سپاهیان عظیم و کاملاً حماسی؛ از این عناصر می‌توان روحیه و تصورات ذهنی این نویسنده را تا حدودی دریافت. ولی در عین شباهت این دنیا‌های خلق شده، با کمی دقت به راحتی می‌توان خلاقیت نهفته و ابتکارهای منحصربه‌فرد در این جهان‌های ساختگی را به چشم دید و به آن اذعان داشت.

در این کتاب وجود زمستان و سرما در جان و تن آدارا اشاره‌ای به افسانه‌های کهن و باستانی دارد، افسانه‌هایی که حتی در کتاب‌های فانتزی هم به وسیله مردم، پرراز و ابهام و گاهی غیرممکن به نظر می‌رسند. نویسنده در طول داستان بارها تأکید کرده که آدارا «فرزند زمستان» است. سرما در گوشت و پوست و خون او نفوذ کرده، گویی ذات و سرمای زمستان و بخشی از روح و روان اژدهای یخی در شب زایمان به بدن آدارا وارد شده و ارتباط ذهنی و قلبی آدارا و اژدهای یخی گواهی بر این موضوع است؛ این که چگونه یک انسان و یک اژدها می‌توانند تا این حد با هم ارتباط ذهنی و قلبی داشته باشند. (چنین مواردی مسلماً منحصراً به داستان‌های مارتین است.)

اشاره و تأکید به این قضیه که تاکنون هیچ مردی نتوانسته یک اژدهای یخی را رام کند و یا از آن سواری بگیرد نشان دهنده جادویی و خاص بودن این نوع اژدها و ارتباط روحی دوطرفه اژدهای یخی با صاحب اژدهاست. وجود افسانه‌های مبهم و رازآلود در داستانی که عملاً خودش یک افسانه است باعث ایجاد ظرافت، نفوذ به ذهن خواننده و در نهایت باورپذیری بیشتر داستان شده است. یکی دیگر از نکات زیبایی که نویسنده در این داستان به کار برده مربوط به پایان داستان است، ایجاد برکه‌ای کوچک با آب خنک در محل مرگ اژدهای یخی در مزرعه و در نهایت خروج روح زمستانی اژدها از بدن آدارا که در آخر داستان منجر به گرم شدن جسم و بازگشت احساسات کودکان به او می‌شود.

در این میان تاریکی و سیاهی داستان از طرفی (مسلماً بایک داستان فانتزی شاد و کاملاً کودکانه طرف نیستیم) و واقع گرایی نویسنده در طرح و خط داستانی از طرف دیگر، گاهی ذهن را به این سمت و سو می برد که آیا واقعاً این کتاب داستانی برای کودکان و نوجوانان است یا سطح داستان بسیار فراتر از این هاست... (البته خوانندگان آثار مارتین این قضیه را به خوبی می دانند که این سیاهی در اکثر داستان های او به وضوح دیده می شود).

تقابل اردهای یخی با اردهایان معمول (که آتش از دهان شان خارج می شود) یکی از حماسی ترین بخش های این داستان بود. برتری دادن نویسنده به اردهای یخی، به نوعی سنت شکنی به حساب می آید و از طرفی روایت داستان به سمتی می رود که حتی اردهایان دشمن هم به دلایلی مانند خود دشمن خبیث و کریه تصویر شده اند.

توصیف های زیبا و تا حدی دیوانه وار این اثر و خط داستانی دقیق و مشخص کتاب و حماسی بودن آن و سرعت بالای روایت در عین شاخ و برگ دادن به داستان در اثر گذاری این کتاب نقش به سزایی داشته است.

این نکته بسیار کلیدی است که تصویرگری فوق العاده زیبای این اثر به لذت مطالعه آن افزوده و از جهتی با ترکیب تصویرگری و داستان پردازی بی نقص، تجربه داستانی بی نظیر و حساب شده به خواننده هدیه داده شده است و به وضوح می توان مشاهده کرد که توانایی مارتین در قصه پردازی در ژانری پر از قلعه و جادو و اردها تحسین برانگیز و خارق العاده است.

پس به جرأت می توان اعتراف کرد که کتاب «اردهای یخی» با این سلسله عناصر نه فقط یک داستان فانتزی سرگرم کننده بلکه اثری هنری (ترکیبی از تصویر و داستان) است و این کتاب کتابی است که در هر سنی می توان خواند و از آن لذت برد.

و در آخر اگر سبک روایت و قصه پردازی این چینی را دوست دارید آثاری مثل هاییت (نوشته جی. آر. آر. تالکین)، سه گانه میراث (نوشته کریستوفر پائولینی)، هفت گانه ناریا (نوشته سی. اس. لوئیس) و کتاب های سپید دندان و آوای وحش (اثر جک لندن) نیز به طور قطع مورد پسندتان قرار خواهد گرفت. همچنین در صورتی که قلم شیوای این فانتزی نویس پرآوازه برایتان جذاب و پیرکشش بوده

می‌توانید مجموعه کتاب پرطرفدار نغمه‌ای از آتش و یخ را نیز از همین نویسنده بخوانید.

درباره نویسنده:



جورج آر. آر. مارتین مؤلف مجموعه کتاب پرفروش و معروف «نغمه‌ای از آتش و یخ» است که جلد اول آن با نام «بازی تاج و تخت» منتشر شده است؛ مجله «تایم» به او لقب «تالکین آمریکایی» را داده و او یکی از پیشروترین نویسندگان ادبیات فانتزی امروز در جهان به حساب می‌آید.

نام کامل او جورج ریموند ریچارد مارتین است، نویسنده و نمایش‌نامه‌نویس آمریکایی که در تألیف و ترویج ژانرهای فانتزی، علمی-تخیلی و وحشت فعالیت دارد. می‌توان گفت او بیشتر به خاطر مجموعه پرفروش «نغمه‌ای از آتش و یخ» به شهرت رسیده است.

مارتین سابقه همکاری طولانی مدتی با تلویزیون را در کارنامه خود دارد، اما او با فروش حق اقتباس مجموعه «نغمه‌ای از آتش و یخ» به یک شبکه تلویزیونی مشهور توانست اقبال عمومی شگفت‌انگیزی را از آن خود کند. این سریال مشهور که با نام «بازی تاج و تخت» ساخته و پخش شد جوایز بسیاری را از آن خود کرد و یکی از بهترین سریال‌های تاریخ لقب گرفت.

او به غیر از نوشتن رمان و نمایش‌نامه و همکاری با تلویزیون زمانی به ویراستاری و تدریس هم مشغول بوده است. سبک نوشتار مارتین غالباً حماسی-فانتزی است و افرادی چون پروفیسور جی. آر. آر. تالکین (نویسنده ارباب حلقه‌ها) و اچ. پی. لاکرافت بیشترین تأثیر را بر قلم مارتین داشته‌اند. وی جوایز ادبی زیادی را در طی سال‌های فعالیت خود دریافت نموده که از میان این جوایز می‌توان به جایزه هوگو، جایزه جهان فانتزی و جایزه برام استوکر اشاره کرد.

مجله تأییم نام مارتین را در فهرست صد شخصیت تأثیرگذار جهان در سال ۲۰۱۱ قرار داد.

درباره تصویرگر



لویس رویو هنرمند پرکار اسپانیایی که به خاطر تصویرگری‌های فانتزی‌اش مشهور است، تصویرگری این کتاب را بر عهده داشته است. بیش از سی جلد کتاب از مجموعه تصویرگری‌های او تا به حال منتشر شده از جمله مجموعه‌های زنان، ماه مرده، خیالات و روزگار شیرین. کارهای هنری رویو تا به حال در نمایشگاه‌هایی در بارسلونا، مادرید، میلان، نیویورک، سیاتل و سن پترزبورگ به نمایش درآمده است.